Fox Demon Cultivation Manual

Myanimes.ir

@myAnimes

مترجم: moty

"فصل ۶"

دو شاگرد فرقه ی مویا اُ در یک زمان حمله کردند اما در دستگیر کردن یونیانگ دیوانه شکست خوردند.

هر ده ناخنش به تیزی تیغه ی فلزی بود. هرجایی رو که با چنگال هاش ضربه می زد تیکه تیکه می کرد. تقریبا چندین بار نزدیک بود که صورت سونگ سی رو شکاف بده.

خوبیش این بود که سونگ سی در هنر فرار کردن استاد بود، بنابراین در حالی که از همه طرف به سرعت حرکت می کرد، موفق شد که از صدمه دیدن نجات پیدا کنه.

" از اینجا دور شو، برای چی اون پایین داری می دوی؟" شاگرد بزرگتر وقتی که دید سونگ سی یونیانگ رو دور یک دایره به دنبال خودش می چرخونه با عصبانیت گفت:" برو و یه گوشه ای قایم شو"

سونگ سی چشمانش رو به سمتش چرخوند و با خودش فکر کرد، از خدامه، اما این هیولا به من حتی فرصت نمی ده!!

سون یونیانگ دستبند شکسته رو محکم در دستانش گرفته بود و با فاصله ای نزدیک از پشت سر دنبالش می کرد. فرق نمی کرد که سونگ سی چقدر می دوید اما نمی تونست پشت سر جاش بزاره. نگران بود که نکنه اون ناخن های تیز وحشتناک سرش رو به دو نیم تقسیم کنه و بنابراین مثل دیوونه ها با تمام سرعت می دوید.

شاگرد جوونتر که دید حرکات سون یونیانگ برای سونگ سی اینقدر سریعه که نمی تونه بهش ضربه بزنه. با تامل، از شاگرد بزرگتر پرسید:" شیشیونگ، الان باید چیکار کنیم؟"

شاگرد بزگتر شمشیرش رو بالا برد و به تندی گفت:" من و تو جدا می شیم و این زن شیطانی رو از دو طرف نابودش می کنیم."

"فقط شما دوتا نمی تونید اون رو متوقفش کنه، بهتون نصیحت می کنم که این کار رو نکنید." مرد ریشو اب پاکی رو روی دستشون ریخت. "اولویتتون باید این باشه که شیفوتون رو به اینجا بیارید."

"به تو ربطی نداره" شاگرد بزرگتر خم شد ودستش رو بلند کرد تا شونه ی شیدی رو هل بده، " سریع حرکت کن"

در صورت شاگرد جوان تر دودلی دیده می شد، اما سرانجام با اخمی که روی صورتش دیده میشد شمشیر بلند رو در دستش چرخوند. نوری سفید رنگ از نوک شمشیرش بیرون امد، اون به سمتش قدم گذاشت و به سرعت به طرف دیگه ای پرواز کرد.

لحظه ای که روی زمین فرود اومد، نوری که جفتشون از شمشیراشون بیرون میفرستادند به همدیگه برخورد کرد و به شکل یک قفس درومد و در یک حرکت ناگهانی با فشار پایین اومد.

سونگ سی فشار بی نهایتی رو از بالا حس کرد، که به سمت پایین فشارش می داد طوری که زانوهاش خم شد و تقریبا روی زانوهاش افتاد. پشت سرش سون یونیانگ از این موقعیت استفاده کرد تا بهش برسه. سونگ سی شکه شد و باعجله به کناری جا خالی داد. نصف استینش به خاطر سون یونیانگ پاره شد.

سونگ سی نگاهی به استینش که از ناخن های تیز سون یونیانگ اویزون بود انداخت، بعد نگاهی انداخت به نیمی از بازویش که در معرض دید قرار گرفته بود. هنوز در وضعیت شکه قرار داشت، اب دهانش رو قورت داد و با خودش فکر کرد، اگه یکم کند تر بودم نصف بازوم رو از دست داده بودم!!

بعد از اینکه قفس سفید رنگ سریعابه سمت زمین حرکت کرد، شاگرد بزرگتر از بالا به پایین پرید. با شمشیری که به روشنایی می درخشید، حرکت کرد تا به سون یونیانگ دقیقا از پشت سرضربه بزنه.

تنها در این لحظه، به جای اینکه مثل قبل با شمشیر ضربه بخوره، سون یونیانگ به تندی چرخید در همون لحظه که شاگرد بزرگتر نزدیکش شده بود؛ شمشیر بلند رو با ناخن های تیزش به چنگ اورد.

مه سیاه رنگ ، مثل مارهای کشنده از ناخن های تیزش بیرون اومدند و به سمت قبضه ی شمشیر خزیدند. بریدگی در سطح تیغه ی شمشیر جایی که مه سیاه رنگ رد شده بود، پدیدار گشت.

شاگرد بزرگتر وحشت کرد و با عجله سعی در پس گرفتن شمشیرش کرد، اما سون یونیانگ اینقدر اون رو سفت و محکم نگه داشته بود که حتی نمی تونست تکونش بده.

به محض اینکه دید مه سیاه رنگ داره از انگشتانش بالا میره، سونگ سی شمشیر رو دردستش چرخوند و پشت شونه ی سون یونیانگ رو با شمشیرش شکافت، که باعث شد مه سیاه رنگ دورش از هم بپاشه.

سون یونیانگ جیغی تیز و کرکننده کشید، دهان پر از دندون های نیشش رو به نمایش گذاشت، دست چنگال مانندش رو تنگ تر کرد و شمشیر بلند خورد، و به خاک تبدیل شد، مه به نوری سیاه رنگ تغییر کرد که به سینه ی شاگرد بزرگتر ضربه زد.

بدنش پرواز کرد و بطرف خونه ی پشت سرش سقوط کرد، باعث شد قسمت زیادی از دیوار فرو بریزه. آوارهای سقف کاشی کاری شده؛ به سمت پایین سقوط کردند و در یک لحظه دفنش کردند.

"شیشونگ" شاگرد جوان تر از ترس فریاد کشید و به سمت خونه پرواز کرد تا درمیان آوارها رو جستجو کنه.

با دو استینش که در هوا می رقصیدند، سون یونیانگ چرخید و به سمت سونگ سی هجوم اورد، هر ده چنگالش دراز شدند، و به محض اینکه دور گردن سونگ سی پیچیده شدند، سونگ سی وحشت کرد و با شمشیرش مانعشون شد. شدت فشار برخورد بین چنگال ها و تیغه ی شمشیر باعث شد دست سونگ سی بی حس بشه. مچ دستش درد می کرد، و شمشیرش به خاطر شدت ضربه، به پرواز دراومد. شمشیرش در هوا به چرخش دراومد و روی زمین افتاد.

سون یونیانگ هیچ فرصتی برای واکنش بهش نداد و دوباره به سمتش هجوم برد. همزمان تمام دندون های نیش در آرواره اش طوری نمایان شد که انگار چونه اش از جا در رفته بود. این صحنه باعث شد که سونگ سی با دستپاچگی عقب نشینی کنه.

اما فاصله شون خیلی کم و سون یونیانگ خیلی سریع بود. اون ناخن ها نزدیک بود که گردنش رو سوراخ کنه زمانی که حرکات سون یونیانگ ناگهان در این موضعیت حساس متوقف شد.

این طوری به نظر می رسید که انگار در داخل یک قالب یخ کرده. حتی تارهای موهاش در یک حالت ثابت باقی مونده بودند، به نظر می رسید که انگار می خوان گردنش رو سوراخ کنند.

با اینکه تونسته بود از چنگال تیزش فرار کنه، سونگ سی سکندری خورد و به پشت افتاد، که سبب درد در ستون فقرات و باسنش شد. افتادن باعث شد که سرش گیج بره.

خیلی زود، سونگ سی فهمید که محیط اطرافش ساکت شده. قلب جهنمِ چند لحظه پیش، که همراه با ماسه و سنگ ریزه های غلطان در هوا بود، کاملا ناپدید شده بود. انقدر ساکت بود که حتی می تونست صدای نفس های خودش رو هم بشنوه. وقتی که به دور و اطرافش نگاه کرد از فهمیدن این که مثل حالتی که سون یونیانگ داشت همه چیز در اطرافش بدون حرکت باقی مونده بودند وحشت کرد.

فرقی نمی کرد که شاگرد جوونتر باشه که سعی داشت شیشونگ رو از زیر خاک بیرون بیاره، و یا بقایای درحال سقوط، و یا حتی مه سیاه رنگ که در هوا حلقه زده بود، همه ی این ها تبدیل به تصویری بی حرکت شده بودند.

مرد ریشو که از ابتدا روی سقف نشسته بود و نمایش رو با حالتی کسل و بی حوصله نگاه می کرد، وقتی که این صحنه رو دید ، با خوشحالی گفت:" بالاخره رسید."

صدای واضح قدم های سبک تنها چیزی که بود که زیبایی خاصی به سکوت داده بود. قدم ها نه اهسته بود و نه تند، صاحب قدم ها معلوم بود که هیچ عجله ای نداره، بیشتر شبیه این بود که فقط داره قدم می زنه.

سونگ سی حس شنوایی قوی داشت، وقتی که شنید یه نفر داره میاد، سریعا بلند شد. اول می خواست که شمشیرش رو برداره، اما قبل از اینکه بلند بشه، یک جفت چکمه ابریشمی طرح برجسته کنار شمشیرش دید.

لحظه ای ماتش برد، لبه ی ردای برفی رنگش با ملایمت تکان می خوردند، دستی با انگشتان باریک و زیبا به ارومی شمشیرش رو بلند کرد، با ظرافت خاصی تکونش داد.

نگاه سونگ سی به بالا افتاد و دید که اون فرد راهب دائوییسته. او لباسی به سفیدی برف پوشیده بود و موهای بلندی به سیاهی جوهر داشت که با گیره ای چوبی در بالا نگه داشته شده بودند.

به وضوح لباس ساده ای بود، اما یه جورایی باعث میشد که نفسش بند بیاد.

راهب دائوییست در لباس سفید بعد از بلند کردن شمشیر بهش نگاهی انداخت، صورت زیباش با لبخند ضعیفی روشن شد، و با چشمانی خندان نگاهی به سونگ سی انداخت.

لحظه ای که نگاه سونگ سی با او تلاقی کرد، تصور کرد که یکی از خدایان رو ملاقات کرده. در تمام این پنج سال سرگردونی، همه نوع راهب دائوییست رو ملاقات کرده بود. یه سری راهب دروغینی بودند که حقیقتا کلاه بردار بودند، وهمین طور اونایی که واقعی بودند و وقار، برازندگی ای رو با خودشون همراه داشتند. هرچند این اولین بار بود که کسی با حاله ی خدایان رو ملاقات کرده بود.

وقتی که سونگ سی دید که شمشیرش رو بلند کرد، او با عجله ایستاد و گرد و خاک رو از روی خودش تکوند.

" شماها این موقع شب دارید اوپرا می خونید؟" چشمان محقق در لباس سفید با لبخندی بر لب در بین اون چند نفر چرخید.

مثل گذر نسیم بهاری، که زندگی رو به همه ی موجودات زنده می دمه، لبخندش اینقدر زیاد دلپذیر بود که انگار هیچ قدرت حمله ای پشتش نداشت.

لحظه ای که صداش قطع شد، مه سیاه رنگ در هوا رقیق شد و کاملا در زیر تند باد ملایم گرمی پراکنده شد. نور درخشان مهتاب دوباره در شهر خالی تابید، و همه چیز در برابر مسیر دید سونگ سی واضح تر شد.

بعد از کمی تامل کردن، سونگ سی حس کرد که این راهب دائوییست به نظر ادم بدی نمیاد و ممکنه که شمشیرش رو بهش برگردونه. بنابراین با ملایمت پسید: "جاویدان، تیغه

ای که در دستان شماست متعلق به منه، من کمی قبلتر انداختمش، امکانش هست بهم پسش بدید؟"

"نه" ناگهان، راهب دائوییست در لباس سفید با لبخندی بر لب ردش کرد. سونگ سی اینقدر شگفت زده شد که فکر کرد اشتباه شنیده :" نه؟؟"

راهب دائوییست در ردای سفید با لبخند سرش رو به علامت موافقت تکون داد و شمشیر رو در اطراف چرخوند و از جلوی دیدش ناپدیدش کرد، ، سونگ سی هیچ ایده ای از اینکه کجا قایمش کرده نداشت، راهب چرخید و در حالی که خمیازه می کشید از مرد ریشو در بالای سرش پرسید:" چقدر از وقتمون باقی مونده؟

" استاد رونگ، هنوز هم می دونی زمان چیه؟ من فکر کردم تا تغییر خاندان پادشاهی می خوای بخوابی؟" مرد ریشو این رو با لحنی بی نهایت کنایه امیز گفت.

" هممم؟" با کمی بالا انداختن ابروهاش، زیبایی چشمان راهب دائوییست بینهایت جلوه پیدا کرد.

مرد ریشو خندید و ادامه داد:" وقت داره از دستمون میره، بیا سریع تمومش کنیم."

راهب دائوییست در لباس سفید نگاهی به سون یونیانگ انداخت، بی حرکت در وضعیتی که دندون های تیزش رو به نمایش گذاشته بود و چنگال هاش رو بالا برده بود. با لحن یکنواختی گفت:" از شر کسایی که سر راهند خلاص شو"

لحظه ای که این رو گفت، هرچیزی که در هوا بی حرکت باقی مونده بود به حالت نرمالش بازگشت، سون یونیانگ به هوای خالی ضربه زد و جلوی پای سونگ سی افتاد. داشت به موقعیت اولیه اش برمی گشت که، سونگ سی سریعا وارد عمل شد و پاش رو بلند کرد و او رو محکم به زمین کوبید و سون یونیانگ رو با پاش به سمت زمین فشار داد.

مرد ریشو گلوش رو صاف کرد:" تمام کارمندان بی ربط سریعا اینجا رو ترک کنید، وگرنه ممکنه جونتون رو از دست بدید."

"اول از همه شمشیرمو بهم پس بده!" سونگ سی سر مرد ریشو داد زد.

مرد ریشو بهش چشم غره رفت:" چرا سر من داد می زنی؟ من کسی که گرفتتش نیستم!!"

" شما جفتتون باهمید...." سونگ سی با صدای ارومی، زیر لب غرغر کرد و پنهانی نگاهی به راهب دائوییست در لباس سفید انداخت، که شبیه به روباه ها لبخند می زد. سونگ سی با خودش فکر کرد، واضح که این ادم رو نباید تحریکش کرد.

"برو، برو، برو" مرد ریشو با بی صبری دستش رو تکون داد:" عوام خیلی دردسرسازن و همینطور تو" او به سونگ سی اشاره کرد با رفتاری خودپسندانه گفت:" واضح که تو

شیطانی، اما هنوز مزخرفاتی راجع به داشتن قلبی خیرخواهانه میگی!!؟ تو بوی گند محققی رو میدی که بیش از اندازه احمقه."

" برای چی منو یهویی بی هیچ قافیه و دلیلی سرزنش می کنی؟" سونگ سی عصبانی شد.

" باشه، روح شیطانی ای که زیر پات افتاده رو بگیر و اینجا رو ترک کن. اینبار، من نقش ادم خوبه رو بازی می کنم، و کمکت می کنم. بار دیگه ای وجود نخواهد داشت." او به ماه در اسمون اشاره کرد." اگه باعث دیر شدن کارمون بشی، نمی تونی برای بیرحم بودنم سرزنشم کنی."

با شنیدن این حرف سونگ سی سرش رو پایین اورد، فقط برای اینکه سون یونیانگ رو که بی حرکت طوری که انگار هوشیاریشو از دست داده زیر پاش افتاده ببینه.

وقتی که صورت تکه تکه شده ی خونی اش رو دوباره دید، سونگ سی بی میل شد و سرش رو تکون داد، فکر کرد، کی حاضره که به این دست بزنه؟؟

سرش رو برگردوند و دوباره سر مرد ریشو داد زد:" شمشیرمو پس بده!"

مرد ریشو دست به کمر ایستاد و با گیجی پرسید:" لعنتی چرا همش سر من داد می زنی؟ اون مردی که شمشیرت رو گرفته اونجاست روی زمین!!"

سونگ سی جواب داد:" شما دوتا باهم دستتون تو یه کاسه است، اینکه اون شمشیر رو گرفته مثل اینه که تو گرفتیش"

بار دیگه با خودش فکر کرد، اگه این مرد ریشو همونطور که راهب تائوییست در لباس سفید با یه کلمه "نه" ردش کنه، دیگه هیچکاری از دست سونگ سی بر نمیاد.

راهب تائوییست در ردای سفید رنگ وقتی دید سونگ سی نگران شمشیرشه، نوک انگشتش رو برگردوند و شمشیر در دستش پدیدار شد، از سونگ سی پرسید:" این شمشیر رو از کجا گرفتی؟"

شمشیر گنجینه ای خوش یمن بود، به خاطر این شمشیر سونگ سی تونسته بود همیشه از ارواره های مرگ فرار کنه، از این رو ، به طور طبیعی سونگ سی باهاش مثل یک گنجینه با احترام برخورد می کرد. سختش بود که راجع بهش توضیح بده، اگه ازش سوال می کردند که از کجا به دستش اوردی. فقط یادش می اومد هنگامی که بعد از خوردن میوه ی شیطانی از خواب بیدار شد، این شمشیر کنارش بود.

هرچند، دیگران ممکن بود اگه حتی براشونم توضیح می داد لزوما باورش نکنند، ، برای همین دروغی سرهم کرد، " یه مرد بلند مرتبه این رو بهم داد."

راهب دائوییست در ردای سفید نوک انگشتش رو روی تیغه کشید و گوشه ی لبش با لبخندی مبهم بالا رفت، او پرسید:" هنوز یادته که کی این رو بهت داده؟"

"زمان زیادی گذشته، فراموش کردم." سونگ سی جواب داد.

به محض شنیدن این، راهب دائوییست در ردای سفید کمی از ابروهاش رو بالا انداخت، رفتارش باعث تحریک افکار و احساسات سونگ سی می شد، سونگ سی چشمانش رو چرخوند و شجاعتش رو برای گفتن این حرف بکار برد:" گرفتن چیزی بدون اجازه، کاری نیست که یه مرد متشخص انجام بده. لطفا اون رو به من برش گردونید، تنها چیز با ارزشی که دارم."

" خب....." راهب دائوییست برای لحظه ای فکر کرد، ناگهان لبخند درخشانی روی صورتش باز شد."باشه، اگه بتونی در مقابل من زنده بمونی."

سونگ سی هنوز از معنی این کلمات متعجب بود، وقتی که ناگهان حس کرد که زمین زیر پاش می لرزه. زمانی که پایین رو نگاه کرد. ترک هایی روی زمین پدیدار شده بود و در حال پخش شدن بر روی اینچ به اینچ زمین بود.

در یک چشم برهم زدن ، راهب دائوییست در ردای سفید کنار مرد ریشو روی سقف ایستاده بود. در چشمان به رنگ جوهر سیاهش نشانی از بی علاقگی بود. انگشتان باریک و زیباش حرکتی مانند چنگ زدن در هوای خالی انجام داد، و خانه ها در زیر پایش به طور ناگهانی قطعه قطعه فرو میریخت به صورتی که انگار کسی ان ها رو با دستان خالی از بین می بره. تکه های شکسته کاشی و دیوارهای سنگی در تمام محیط به پرواز در اومده بودند.

لرزه ها شدت بیشتری پیدا کردند. سونگ سی بی ثبات روی پاهاش ایستاده بود و با دستانی بر روی دیوار و نگاهی به بالای سر، از خودش حفاظت می کرد. راهب دائوییست در لباس سفید از بین سنگ ریزه ها درهوا نگاهش می کرد. حالت صورتش از روی بی علاقگی شبیه به خدایی بی رحم و بی احساس شده بود،" دور از دسترس و سرد"

" تو دوباره همون کارو کردی....." مرد ریشو این رو از بیچارگی اش گفت.

به محض اینکه حرف زد، کمی دستش رو بالا برد، و نوک انگشتانش به رنگ قرمز شروع به درخشیدن کرد. اما قبل از اینکه بتونه حرکتی انجام بده، صدای گریه ای کارش رو مختل کرد.

"پدر!" دختری از ناکجا دوید و در جلوی دید همه ظاهر شد.

صورتش قرمز شده بود. واضح بود که تمام راه رو تا اینجا دویده. وقتی جسدی رو دید که پوست صورتش روی زمین افتاده و لباس هایی اشنا به تن داشت. زانوهاش سست شد و روی زانوهاش افتاد. به محض اینکه فریادی سوزناک سر داد، اشک از چشمانش جاری شد،" پدر---!"

سونگ سی فهمید که او دختر دوم خاندان هو است. هیچ وقت توقعش رو نداشت که داخل شهر بیاد. ترک های روی زمین بسرعت در حال پخش شدن به طور غیر یکنواختی از همه طرف بودند، شبیه ماری که در همه ی محل و زیر پای دختر دوم خاندان هو می خزه.

این دقیقا زمانی بود که دختر متوجه شد که زمین زیر پاش داره از هم جدا میشه. با گریه ای از سر وحشت، از روی زمین بلند شد و به طرف بدن هوکیو تلوتلو خورد. جرئت نزدیک شدن رو نداشت، اما راضی به فرار کردن هم نبود. ترس، عقلش رو زایل کرده بود، تنها کاری که از پسش بر می اومد گریه کردن بود.

سونگ سی بسرعت به سمتش رفت و او را از مچ دست بالا کشید." چطوری پدرم به این روز افتاد؟ مگه تو فنا ناپذیر نبودی؟ چرا نجاتش ندادی؟"

" من اینقدر قدرتمند نیستم که بتونم هم ادمای خوب و هم ادمای بد رو نجات بدم!" سونگ سی رنجیده بود." اگه الان اینجا رو ترک نکنی، نمی تونم تو رو هم نجات بدم؟"

" پدرم ادم بدی نیست." کی می دونست که دختر دوم خاندان هو فقط به نصف اول جمله گوش میده و هیچ توجهی به نیمه ی اخر نمی کنه. او با ناراحتی ناله کرد." پدرم فوق العاده ترین ادم روی زمینه، چرا نجاتش ندادی؟"

با دیدن اینکه خونه ی مقابل انها هم در حال فرو ریختنه، سونگ سی با بحث کردن با او خودش رو به زحمت نینداخت. قصد داشت که با ضربه ای بیهوشش کنه و با خودش ببرتش، اما قبل از اینکه بتونه حرکتی بکنه، درد تیزی رو در بدنش حس کرد.

سرش رو که پایین اورد، چنگال وحشیانه ای رو دید که از شکمش بیرون زده بود. خون قرمز رنگ تازه همراه با اون بیرون اومد و به سرعت رداش رو به رنگ قرمز لکه دار می کرد. جیغ تیز و زننده ی سون یونیانگ درگوشش صدا کرد به محض اینکه ارواره ی دندون های تیزش، بیرحمانه شونه ی سونگ سی رو سوراخ کرد. خون همه جا پاشید.

بوی خون سونگ سی در هوا پخش شد، در محدوده ی صد مایلی پیرامونشون، صدها اهریمن تحریک شدند.

نوک بینی مرد ریشو یکبار تکون خورد، با شگفتی پرسید:" استاد رونگ، کی مخفیانه بچه دار شدی؟"

راهب دائوییست در ردای سفید که استاد رونگ صداش می کرد هم حیرت کرده بود. اوبه پایین که سونگ سی بیهوش و غرق در خون بود نگاه کرد، چشمانش پر از تردید بود.

بار دیگه، مه ای سیاه رنگ و غلیظ از بدن سون یونیانگ به طور ناگهانی بیرون زد، این بار خیلی شدید تر از بار قبل بود. لایه ای پوست بسرعت روی صورت ناقصش رشد کرد، و موهای به بلندی کمرش در باد شروع به تکان خوردن کرد. با جفت ابروهای

خوش ترکیب و لب های قرمز رنگ، او از شیطان وحشتناک به زیبای دلربا در یک چشم به هم زدن تغییر شکل داد.

جفت چشمانش قرمز بودند، و بین ابرو هاش قطره ای به رنگ قرمز بود، او ناخوداگاه خونِ توی دهنش رو مکیده بود.

ناگهان، نیرویی قدرتمند دقیقا به سینه اش برخورد کرد، که باعث شد به عقب پرتاب بشه.

تندباد ناگهانی ای از وسط شهر لی یو وزیدن گرفت، و آوارهایی که درحال چرخش روی هوا بودند رو جارو کرد و در خود فرو برد. همه ی بقایا کاملا ناپدید شدند مثل بارون سیل اسا که لجن رو میشوره و میبره. حتی دختر دوم خاندان هو که نزدیک بود، بدن هوکیو، و دو شاگرد فرقه ی مو یا اُ به داخل توفان شدید کشیده شده بودند و بواسطه ی قدرت خالص به هوا پرتاب شده بودند.

تنها دو مرد که بر روی سقف خانه ایستاده بودند باقی مانده بودند، رداهاشون در باد شدید، به تندی تکان می خورد.

وقتی توفان فروکش کرد، یه مرد در قلب این توفان ایستاده بود.

یک جفت گوش روباه به سفیدی برف بین موهای بلند مرد، که در حال پیچ و تاب خوردن در هوا بود؛ دراومده بود وعلامت عجیبی در صورت ظریف مرد پدیدار گشته بود. در چشمان سیاهش لکه هایی به رنگ ابی روشن بود، که اونها رو زیبا و سحر امیز نشون می داد.

دندان های نیش در دهانش با هر نفس نفسی که می زد به سختی قابل تشخیص بودند. مرد ریشو دستی به ریشش کشید؛ که نصفش از دست رفته بود. او به سادگی همه اش رو از روی صورتش برداشت، و دوباره به یک مرد خوشتیپ تبدیل شد. کمی به شوخی گفت:" باید بگم خون مردم شما از توسان، واقعا از بین ده هزار هیولا خوشبوترینِ."

ماه در اسمان شب تیره و تار شد، بطوری که انگار با لایه ای از پارچه پوشونده باشنش. بیرون شهر، هزاران شیطان رایحه ی خوشبو داخل هوا رو تشخیص دادند و پشت سر هم به سمت شهر لی یو حرکت می کردند.

ناگهان، رایحه ی خوشبو طوری در هوا ناپدید شد که انگار هیچوقت وجود نداشته. شیاطین به همدیگه با گیجی نگاه می کردند. با نگاهی دقیقتر، فهمیدند که در جایی که ایستاده بودند دیگه شهری وجود نداشت، به طوری که انگار هر چیزی که زودتر جلوی چشمانشون پدیدار شده بود؛ همه رو جزو وهم و خیال می دونستند.

نور مهتاب ردای باشکوهی رو روی راهب دائوییست در ردای سفید پوشوند. چشمانش رو پایین انداخت و به مردی که روی زمین بود و روی سرش دو جفت گوش خزدار رشد کرده بود نگاه کرد. او به ارامی خنده ای کرد.

تصادفا، سونگ سی در یک زمان سرش رو بلند کرد و چشمانش رو ملاقات کرد.